

فئودور داستایفسکی

نازنین و بوبوک

یازده داستان کوتاه

مترجم

رحمت الہی



۱۳۹۶

فهرست

- درباره نویسنده نه.
- از نویسنده بیست و پنج
- من که بودم و او که بود ۱
- پیشنهاد زناشویی ۱۳
- نجیب ترین مردم باش، ولی خودت باور مکن ۲۱
- همه نقشه، همه نقشه ۲۹
- نازنین عصیان می کند ۳۷
- یک خاطره ترسناک ۴۷
- یک رؤیای پراز غرور ۵۳
- ناگهان نقاب افتاد ۶۳
- خوب می فهمم ۷۳
- فقط پنج دقیقه دیر شد ۸۱
- بوبوک ۸۹

من که بودم و او که بود

... خب، تا هنوز او اینجاست، همه چیز درست است. نزدیک می‌روم و هر دقیقه نگاهش می‌کنم. اما فردا می‌برندش، چطور، پس من تنها خواهم ماند؟ الان در تالار، روی میز قرار دارد، دو میز بازی را پهلوی هم گذاشته‌اند و نعل، روی آن‌هاست. ولی فردا، تابوت سفید، سفید عیال به نقره‌ای خواهد آمد. هرچند اصلاً صحبت از آن نبود... دائماً راه می‌روم و می‌خواهم موضوع را برای خودم واضح کنم. حالا شش ساعت است تلاش می‌کنم که مطلب را روشن کنم. راه می‌روم. راه می‌روم. مرتب قدم می‌زنم... آن واقعه این‌طور بود، با سادگی و به ترتیب حکایت می‌کنم، به ترتیب آقایان. من به هیچ وجه شخص ادیبی نیستم، خودتان نیز متوجه می‌شوید. هرچه می‌شود، بشود.

که می‌آورد، دیگر ارزشی ندارند. ولی از خطوط چهره‌اش می‌توانستم بفهمم که این اشیا در نظر او بسیار گرانبها هستند، یعنی درحقیقت این‌ها تمام آن میراثی بود که از پدر و مادرش باقی مانده بود. بعدها این قضیه را فهمیدم. فقط یک بار اجازه دادم به اشیا بی که می‌آورد، با تحقیر لبخندی بزدم. یعنی باید به شما بگویم که در هیچ موقع دیگر، من اجازه چنین کاری را به خود نمی‌دهم و همواره در موقع معامله و تجارت مثل یک جوان مرد رفتار می‌کنم: کم حرف می‌زنم، با احترام و سخت‌گیر هستم، سخت‌گیر، سخت‌گیر و سخت‌گیر...

ولی یک مرتبه که به خودش اجازه داد که آخرین قطعات باقی مانده، به تمام معنی از آخرین قطعات، یعنی یک کمرچین^۱ دارای پوست خرگوش ژنده و پاره بیاورد، دیگر نتوانستم خودداری کنم و ناخواسته چیزی شبیه به کنایه او گفتم.

پروردگارا! چطور آتش گرفت! چشمان درشت، کبودرنگ، متفکر و خواب‌آلودی داشت. چگونه برقی زدند و درخشیدند. اما حتی یک کلمه حرف نزد و «آخرین باقی مانده‌ها» را جمع کرد و رفت. در همین لحظه بود که من برای اولین بار به طرز بخصوصی به او توجه کردم و چیزی درباره‌اش اندیشیدم از این قبیل. یعنی اگر بخواهید بدانید، در واقع علت تأثیر اصلی این بود. نتیجه تمام مطلب این بود. یعنی آنکه او بسیار جوان بود، آن قدر جوان بود که گویی فقط چهارده سال عمر داشت و واقعاً نیز در آن تاریخ شانزده سال تمام نداشت، هنوز سه ماه مانده بود که شانزده سالش تمام شود، ولی اصلاً این را نمی‌خواستیم

چنان که می‌فهمم، می‌گویم و وحشت من نیز از همین جاست که همه چیز را می‌فهمم!

اگر می‌خواهید موضوع را بدانید، یعنی اگر از اول مطلب شروع کنم، چنین بود که: او در نهایت سادگی پیش من آمد که اشیا بی گرو بگذارد، تا پول آگهی روزنامه صدرا را بپردازد و آگهی کند که مثلاً «چنین و چنان بانویی، مربی اطفال، حاضر است در خانه تدریس کند و به خارج نیز برود و...» اولش این طور بود و بدیهی است که من بین او و دیگران فرقی نمی‌گذاشتم. مثل سایرین بود. می‌آمد و می‌رفت؛ ولی بعداً به تدریج بین او با دیگران تفاوت قائل شدم.

قامتی میانه‌بالا داشت. موبور، نازک اندام و در معاشرت با من کمی سرد بود و خجالت می‌کشید. تصور می‌کنم که با همه بیگانگان همین طور بود و طبعاً با من نیز که از نظر او غریبه بودم، جز این نبود. البته در صورتی که مرا یک انسان فرض می‌کرد، نه یک نفر جیزگر^۱ کارگشا یا صاحب صندوق رهنی و استقراضی.

به محض دریافت پول پشت به من می‌کرد و می‌رفت. همیشه خاموش بود. دیگران جدال می‌کنند، چانه می‌زنند، التماس می‌کنند تا در مقابل گروبی، پول بیشتری بگیرند؛ ولی او نه، هر چه می‌دادم... به نظرم می‌رسد که گیج شده بودم... بلی در اوایل امر اشیا بی که می‌آورد، مبهوتم می‌کرد: گوشواره‌های نقره‌ای مطلا، مدال کوچک بی‌بها و اشیا بی که بیشتر از ده کوچک^۲ نمی‌ارزید. خودش نیز می‌دانست اشیا بی

۱. کاسه کوزه‌دار، آنکه قمارخانه دارد برای استفاده از حقی که از قماربازان ستاند.

۲. پول خرد رایج در روسیه.

۱. نوعی قبای کوتاه‌دامن.